



رزمنده شدن غلامرضا محمدزاده با هیجان نوجوانی شروع شد و او را روایتگر روزهای آتش و خون کرد

## دیدبان شدن آژیر خطر محله

منطقه  
۴

فاطمه سیرجانی حال و هوای پاییزی و آمدن مهر برای خیلی ها یادآور روزهای پر شور و حال کلاس درس و حیاط مدرسه است. اما برگ بریزان پاییزی و هوای دل چسب روزهای آخر تابستان برای عده ای مرور آغاز یک رخداد تاریخی است: جنگ نابرابر ایران و عراق که برای همان خیلی ها پر است از خاطرات تلخ و شیرین و البته به یادماندنی. غلامرضا محمدزاده، فرمانده پایگاه سابق بسیج شهید محقق مسجد فقیه سبزواری، از روزهای ابتدایی این نبرد در جبهه حضور داشته است. به گفته خودش به دلیل شیطنت ها و باز یگوشی های او و دوستانش، یک محله روز اعزامشان نفس راحت کشید. محمدزاده از خرداد سال ۱۳۶۰ تا ۷۰ روز بعد از امضای قطع نامه در جبهه های جنوب بود و امروز روایتگر و سندی زنده روزهای آتش و خون است.

### ● از شب نامه ها شروع شد

متولد سال ۴۷ است و اولین فرزند خانواده هشت نفره شان است. پدرش حاج صفر از مبارزان انقلاب بود، پیرمرد کاسبی که سرش به بقالی کوچکش گرم بود. اما از تحولات انقلابی اطرافش هم غافل نبود. مرور ایام کودکی و خاطرات روزهایی که نانا دسته خطر می کرد، لبخند به گوشه لبان محمدزاده می نشانند. روزهایی که نانا دسته شب نامه ها و اعلامیه های حضرت امام را در سبد قرمز نان و بین چند وسیله دیگر پنهان می کرد و به دست دوستان پدرش می رساند. بی آنکه بدانند حامل چه برگه های مهمی است. فقط از تأکید پدر بر مراقبت از آن برگه ها و دادن به دست دوستانش می دانست که این کاغذها باید خیلی مهم باشد. شاید همین موضوع علاقه به خواندن و نوشتن را برای غلامرضای شش ساله زنده کرد و زودتر از هم سن و سال ها الفبای خواندن و نوشتن را یاد گرفت.

اواخر سال ۱۳۵۷ و در شور و هیجان فعالیت های انقلابی با آنکه ۹ سال بیشتر نداشت، تیتتریک روزنامه های آن زمان را دنبال می کرد و برای مدتی روزنامه فروش سیار محله شد تا برایش هم فال و هم تماشا باشد: کلاس سوم دبستان بود و با آنکه سن و سالی نداشت، رفته رفته سرآغ روزنامه فروشی، این طور هم خودم از اتفاقات روز خبردار می شدم، هم پول توجیبی ام فراهم می شد. اطلاعات و کیهان در مشهد نمایندگی داشت و روزنامه خراسان را هم در بولوار سازمان آب تهیه می کردم.

### ● انقلاب روحی جوان ها و نوجوان ها

۳۱ شهریور سال ۱۳۵۹ و آغاز جنگ ایران و عراق برای غلامرضای ۱۲ ساله و چند نفر از هم کلاسی هایش آغاز مسیری جدید است. آن هم برای کسانی که در شیطنت و باز یگوشی های کودکانه حریف نداشتند: هر چقدر از

### آژیر خطر محله

محمدزاده باز هم درنگ می کند و یاد روزهای ابتدایی جنگ می افتد و خاطرات آن روزها. آن قدر زیاد و شیرین اند که ناخودآگاه لبخند را روی لب هایش می نشانند: هم سن و سال های ما و بزرگ ترها از جریان قطع شدن برق در اوایل جنگ یادشان است. گفتم که چقدر باز یگوش بودیم. خدا خدا می کردیم برق محله قطع شود، کبریت به دست یواشکی می زدیم بیرون. بعد از تقسیم بندی می رفتیم سراغ زنگ ها و در حالت زنگ، سیخ کبریتی را طوری می گذاشتیم که به همان حالت بماند. زنگ های قدیمی هم که از این بلبلای ها و زنگ های ایفونی و امروزی نبود، صدای تیز و گوش خراشی داشت. بعد که روی زنگ همه خانه ها سیخ کبریت می گذاشتیم، یک گوشه تاریک در خفا می نشستیم و منتظر آژیر خطر محله می ماندیم. با آمدن برق، ناگهان همه زنگ ها به صدا در می آمد و صدای گوش خراش زنگ ها محله را برمی داشت. اینجا بود که همه می ریختند بیرون و چند دقیقه بعد جلو خانه ما غلغله آدم بود. چون می دانستند سردسته این خرابکاری چه کسی بوده است. به دلیل همین شیطنت ها بود که تا مدت ها بعد برگشت از جبهه، روی روبرو شدن با همسایه ها و هم محلی ها را نداشتیم. از کارهایی که کرده بودیم و سردسته شان من بودم، خجالت می کشیدم. برای همین هر وقت از جبهه می آمدم، این همسایه ها بودند که به واسطه احترامی که برای رزمنده ها قائل بودند، دسته دسته برای خوشامد گویی به خانه ما می آمدند.



یک گروه شش نفره بودیم که برای همسایه ها آسایش نگذاشته بودیم، اما تصمیم گرفته بودیم به جبهه برویم

#راوی-جنگ #حقایق-منطقه